

خیلواکی



استقلال

www.esteqalaal.net

۵ جولای، ۲۰۲۴

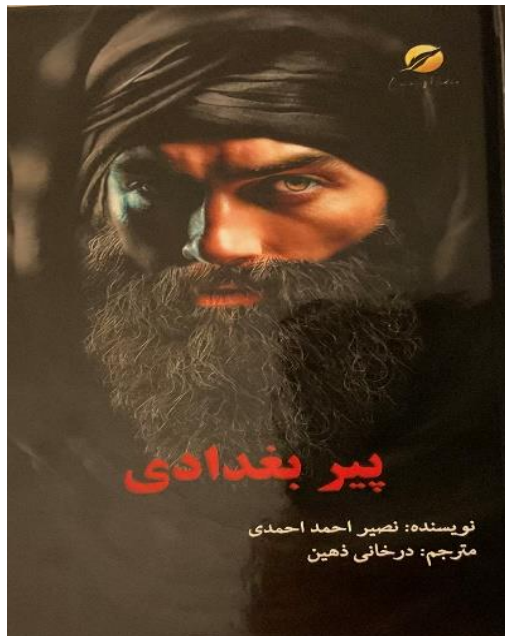
نویسنده: مرحوم نصیر احمد احمدی

ترجمہ: درخانی ذہین

پیر بغدادی

قسمت ششم

با اظہار امتنان از همکار فرهنگی، میرمن درخانی ذہین از ارسال این اثر ارزشمند



دیوید جونز تاریخ چند ماہ بعد را نوشته بود :

-گپ تا مہمانخانہ ملک زوندی رسید. در تمام قریہ اتاقی پاکتر و زیباتر از آن اتاق وجود نداشت. اتاق بسیار کلان بود و کلکین های آن از چوب چہارتراش ساخته شدہ بود. روی دوشکھا با نمدهای نرم پوشانیدہ شدہ بود. در وسط اتاق ہم گلیم های خط دار ہموار شدہ بودند... البتہ آمدن بہ این اتاق داستان جدا دارد .

سایر اقوام کوچیها یکی پی دیگر به کوه ریختند. بس! دهنم از زیاد چف کردن ها خسته شده بود، مگر تا این لحظه به پادشاهی امان الله خان کاری نداشتم. پیدا کردن مرید در میان مردم قریه برایم مهم بود.

گاهگاهی یک مرد دهاتی هم مییامد. برایشان زیاد زحمت میکشیدم. دهاتی ها مردمان عادی بودند و حرفهایشان بالای دیگران تاثیر زیادی نداشت. من به این فکر بودم، که اگر اعتماد خان، ملک و بزرگان قومی را به دست بیاورم، مردم خودشان به من نزدیک میشوند .

شماری از مردم قریه را هم فرا خواندم. چهار نفر بر ساحه ای وسیعی حکمروایی داشتند، مگر این افراد مغرور و با نفوذ باید با پای خود شان نزد پیر بغدادی میآمدند!!! نخست نظر مردم را در مورد پاینده خان شنیدم. پاینده خان مرد جسوری بود و بیست و دو قریه کوچک و بزرگ زیر تسلط اش بودند. کوههایی پر از جلغوزه داشت... از میان صحبتهای مردم قریه نقطه ضعفش را پیدا نکردم. بالاخره از دهن یک دهاتی دیوانه گپی را که پشت اش میگشتم، گرفتم. پاینده خان هفتاد ساله یک ماه قبل زن چهارمی اش را گرفته بود، مگر تا حال هم در مهمانخانه میخوابید. پیرمرد هفتاد ساله و چهار زن! چرا باید به خانه میرفت؟

از دهاتی پرسیدم :

-ای مرد خط خوانده میتانه؟! گفت :

-نمیفهمم، خو یکدفعه دَ یک ختم سیپاره ره پیش روی خود گرفته بود.

پارچه کوچکی از کاغذ را برداشتم و صرف یک جمله را در آن نوشتم:

-یک بار نزد پیر بغدادی بیا و متباقی عمرت را در اتاقهای خانه سپری کن. دو موضوع را به دهاتی گفتم :

اول! ای کاغذ مستقیم به پاینده خان برسان .

دوم! از موضوعاتی که در مورد پاینده خان به من گفته بودی، پاینده خان بویی نبرد. اگر نه جند کورکه روان میکنم و جند خودت و اولادهایت دَ لمبه های آتش دَر خواهد داد .

به گوشه تاریک تر مغاره رفتم. دو تابلیت از دواي افزایش نیروی جنسی را کوبیده و پودر سفیدی از آن ساختم. روز دوم سه اسپ نزدیک چشمه ایستاده بودند. دو مرد مسلح بالای سنگها نشستند و سومی بالا آمد. ریش تراشیده پیرمرد لاغر اندام رسیده بود. بروت های سفید، چرکین و پر اش بر لب بالایش لنگر انداخته بودند. یک بلست کم تمام سینه کم عرض اش را قطار وزمه مرمی تفنگچه اش پت کرده بود .

خندیدم:

- حاجی پاینده خان! ایله به ایله که به پرسان غربیا آمدی.

مرد با تعجب گفت:

-از کجا فهمیدی که مه حاجی پاینده خان استم؟!!

آمد و لبانش ره به روی دستانم گذاشت!

خندیدم:

-کسی که جنیات تابعش باشن، ای ره هم میفهمه، که مرد چهار زنه چرا شو هاره دَ مهمانخانه تیر میکنه!

رخسار بیرنگ حاجی پاینده سرخ شد. از دستش گرفتم و به پهلویم نشاندمش. هنوز هم به طرف زمین نگاه میکرد.

گفتم:

-فامیل ات زیاد برت گفتم،- که مرد هفتاد ساله استی، از زن چهارم تیر شو، اما تو قبول نمیکدی!

ناگهان به طرفم نگاه کرد. دهنش جینگ شد!

-به خدا! تمام گپ های پت برت معلوم اس.

با خود گفتم:

-ای ساده! این گپ پنهان نیست! حتماً یکنفر برایت گفته که برادر، پدر، یا پدرکلان! مرد هفتاد ساله

استی، دَ جاننت یک پاو چربو نمانده، زن چهارمه چی میکنی!

ناگهان خندیدم:

-اما دلت جوان اس!

خندید، تنها دو - سه دندان کرم خورده در دهن اش باقیمانده بود. دوباره چشمان خورد وچمک اش

اشک پر شد و سر خم اش، همانگونه خم ماند.

گفتم:

-غم نخو! پیر بغدادی به اتاقهای خانه خاد بُردیت.

با دقت به طرفم نگاه کرد و نور روشنی در چشمانش برق زد. از جیب ام یک پاکت کاغذی خورد

را بیرون کردم وگفتم:

-دَ ای شیره گلهای سفید کوه قاف جمع شده. امشو از ای به اندازه یک کپه نصور بخو، دگیشه

بری سبا شو نگاه کوو!

پیرمرد با صدایی آمیخته با شرم گفت :

-تاثیر خاد کد؟! !

خندیدم :

-پیر بغدادی گپ خام نمیزنه !

پیرمرد با خوشحالی بیرون رفت. تا سه روز منتظر باز آمدن اش نبودم، اما روز دوم باز آمد. این

بار تنها آمده بود. ریش خود را کاملاً تراشیده بود و بروتهای پُر خود را سیاه رنگ کرده بود. بار-

بار دستانم را بوسید. به مشکل دستانم را از او دور کردم. پیرمرد یک گپ را تکرار میکرد :

-ای پیر! روی خدا ره بیبی و مره مرید ات قبول کو ...

من دیگر چه میگفتم اش؟! !

به مریدی قبولش کردم. چشمان اش برق میزد. دوباره دست راستم را برای بوسیدن به سمت خود

کش کرد. روبرویم نشست و با صدایی شرمگین گفت:

-شیره سفید کار کد .

خندیدم .

پیرمرد سرش را پایین انداخت و با صدایی شرم آلود و لرزان گفت :

-ای پیرگل! از توجی پت کنم، رُک و راست برت میگم، دَ یک شو دو دفعه همراه زن نَو ام خو کدم .

گفتم:

- از مه چیزی ره پُت کده نمیتانی .

ساکت شدم. ناگهان به طرفم نگاه کرد و با خواهش گفت :

-خیر اس! قربانت شوم، باز کمی از شیره گلهای سفید برم پیدا کده میتانی؟! گفتم :

-حال برت چیزی گفته نمیتانم !

خطهای پیشانی اش عمیقتر شدند :

-نا امیدم نکو! بری تو چی سختی داره؟! !

گفتم :

-خطر داره !

یک بار احساساتی شد !

-چی خطر؟! ده، بیست، سی! هر قدر جوان تفنگدار میخایی برت میارم. (اگه خودت پیدا نمیکنی بر

مه راه کوه قافه نشان بته!)

خندیدم:

-گپ تفنگ نیس. میفهمی! د ساحه گل‌های سفید جنیات کافر پادشاهی میکنن. گپ خورد نیس، جنیات کافر!!! آگه خدای ناخواستہ ببیننت، د روی زمین نمیماننت .

پیرمرد به فکر فرو رفت .

گفتم :

-گپ دگه هم ای که از هزار گل ایله که یک چوندی شیرہ تولید شوه .

پیرمرد با عذر و زاری گفت :

-نا امیدم نکو !

گفتم :

-چون برم بسیار عزیز استی، به جند کورک میگم. ممکن به کدام نیرنگ یکی یا دو چوندی شیرہ سفید برت بیاره، خو پانزده روز وخت میخایه .

پیرمرد ناگهان خندید :

-قبول اس، قبول دارم .

مکئی کرد و گفت :

-خیر اس، از پانزده روز دیرتر نشه .

اجازه خواست و تا دهنه مغاره بدون اینکه پشت اش را به من دور بدهد به عقب - عقب رفت . ایستاد و گفت :

-قربانت شوم هر چیزی که کارت اس، برم بگو! تا شوبرت میرسانم!

خندیدم:

-پیر بغدادی به آدم ها ضرورت نداره. چهل هزار جن تابعش اس. چیزیکه بخایه خود به خود پیشش میایه .

پیرمرد تابع شد! به خاطر یک ذره شیرہ سفید غلامی هم میکرد .

نوبت به کریم داد رسید. این جوان قوی هیکل بر یک قوم حاکم بود. گپ اش گپ بود. در میان قوم اش هیچکسی این جرأت را نداشت، که به طرف خان چپ نگاه کند. البته این خان قدرتمند هم نقطه ضعفی داشت. یکسال قبل با یک کوچی درگیر شده بود. کوچی او را که خان بزرگ قوم بود، تیلہ کرده بود .

یک خان، توهینی به این بزرگی را از یک کوچی حقیر چگونه تحمل میکرد! همان لحظه با تفنگچه خود به او فیر کرده و او را کشته بود. جرگه ای دایر شده بود و برادر کوچی مقتول، هفت زن را به بد برادر خود خواسته بود .

نفس، زورمند و ضعیف نمیشناسد. برای همه عزیز است. زندگی خان بزرگ تلخ شده بود. آزاد گشت و گذار کرده نمیتوانست. ملامت هم نبود، از هر جا از زیر هر پل، از سر هر درخت، از پشت هر سنگ و.... از هر جایی ممکن میله تفنگ به سمت اش نشانه گرفته میشد .

فکر کردم، با نشان دادن این همه کرامات هنوز هم حرفم میان کوچیها نمیچلید؟! دلم اینرا نمیپذیرفت . حاجی ناتک را خواستم، تا موضوع دشمنی را فیصله کنم. در سخنان حاجی ناتک ناامیدی به چشم میخورد. میگفت، که برادر کوچی مقتول که غلام دستگیر دیوانه نام دارد، قسم یاد کرده که انتقام برادرش را میگیرد. یک روز صبح در آخور مقابل قلعه، سر راه کریم داد کمین گرفته بود. خان از مسجد بطرف خانه میرفت، که کوچی با تفنگ به او فیر کرد. خدا که نگاه میکند، گپ جداست؛ مرمی به وی اصابت نکرد .

کریم داد هم در زمان فرار با تفنگچه یک مرمی به غلام دستگیر فیر کرده بود و تفنگچه اش در کنار دروازه کلان قلعه مانده بود. حال غلام دستگیر همان تفنگچه را به کمر حمل میکند ... برای حاجی ناتک گفتم که غلام دستگیر را از کرامات من باخبر بساز و به او بگو که اگر صلح نکند، پیر بغدادی خفه میشود. حاجی ناتک یادآوری کرد که دستگیر دیوانه خدا را قبول ندارد، پس پیر را چطور قبول میکند. وی تا به حال هفت تن را به شمول دو پیر کشته است . پاهایم لرزیدند. تا ناوقت شب سخنان حاجی ناتک در ذهنم خنجر خورده و مرا درگیر خود ساخته بود و من هم برای حل این قضیه چاره پیدا کرده نتوانسته بودم .

صبح حرفهای حاجی ناتک را به قدم شاه هم گفتم. بدون اینکه فکر کند، گفت: او ساده! بردن سلاح از خان، مثل ای اس که زنشه برده باشی. اگه میخایی خان به پای خودش به اینجه بیایه، تفنگچه شه (اشر) پیدا کو .

حاجی ناتک را خواستم، درباره تفنگچه نمیتوانستم چیزی از او بپرسم، اما همینقدر به او گفتم، که غلام دستگیر دیوانه را برایم پیدا کند. حاجی ناتک یادآوری کرد، که از او فاصله بگیرم .

-چی میکنیش؟ غلام دستگیر دیوانه از پیرها خاطره خوش نداره. وخت هایی که هنوز خورد بود، مادر خوده بری دم و دعا بنام پیر پیش کدام دغل برده بود. دغل هم به سینه زن (مادرش) دست برده بود. زن ترسیده بود و چیغ زده بود. او وخت ها غلام دستگیر ایله چهارده ساله بود. پیش از

ای که قریه خبر شوه، گردن پیره وخت بریده بود. غلام دستگیر دیوانه ره از همو وخت ها از پیرها خوش اش نمیایه. ناق (ناحق) خفه خواهد ساختیت ...

اما من پافشاری می‌کردم، که دیدار این دیوانه حتمیست. با اصرار زیاد من حاجی ناتک گفت:
-درست اس. غلام دستگیر دیوانه دَ پاره چنار زندگی میکنه. یگان وخت اینجه میایه. گپ مره دَ زمین نمیندازه... اینجه همراه هر قوم کوچی که باشه پیدایش میکنم و تا اینجه خودم برت میارمش...
دو روز گذشت، دَرک حاجی ناتک و غلام دستگیر معلوم نشد. صبح بعدی، یک درخت خشک را در نزدیکی چشمه اره می‌کردم، که دو اسپ سوار نزدیکم ایستادند .

قدم شاه با صدای آرام گفت :

-بچیش! حال چی میکنی؟! !

از جای کرامات هم دور استی .

خاموش شد و سپس گفت :

-بری مه خو کوچی معلوم میشن. دَ بین اینا خو کدام تایش غلام دستگیر دیوانه نخاد باشه؟! !

لبانم کمی تکان خوردند :

-نی! دیوانه همراه حاجی ناتک میایه.

اسپ های شان را به درخت بستند. هر دو چهره سیاه رنگ آفتابسوخته ای داشتند. یکی شان هر دو، هم تفنگ و هم تفنگچه را به کمر بسته و دومی تنها یک تفنگچه داشت... پیش آمدند. تفنگ بسته، که چشمان سرخ، قد بلند و هیکل قوی داشت با صدای غور گفت :

کدام تان پیرگل استین؟! !

یک قدم جلوتر رفتم .

چشم سرخ گفت :

-خووو، خی ای دغل (فریبکار) تو استی که مردمه از کار و بار کشیدی؟

در دل خوشحال شدم. این شخص به پیر عقیده نداشت، پس نمیتوانست غیر از غلام دستگیر دیوانه کس دیگری باشد. کم از کم با گرفتن- نامش یک کمی از کراماتم را برایش نشان داده میتوانستم. به چشمان سرخ اش نگاه کرده و گفتم :

-غلام دستگیر! بسیار عصبانی استی! مرد چشم سرخ از خنده ضعف ماند، اما پیشانی مرد ضعیف

الجنه پهلوی اش ترش شد. چشم سرخ با خنده گفت :

-چی گفتی! غلام دستگیر !!!

دوباره داستان اش را بر دو طرف شکمش گرفت. اینبار خنده هایش به فریاد تیز بیشتر شباهت داشت.

دیر خندید و سپس با خنده گفت:

-جنیات هم باز تابع اش استن؟!!

دوباره دهنش را برای خندیدن باز کرد، اما این بار خنده اش کوتاه بود.

-بسیار خوب! نام مره خو گرفتی، خی بگو که ای رفیق مه چی نام داره .

من خاموش ایستاده بودم و او طرفم نگاه میکرد.

مرد گفت :

-او درخته برم بیار !

...و ادامه داد !

-بگو! امروز صبح چی خوردیم، هله - هله؟!!

چند شتر دارم؟ پدرم، کاکایم، پدرکلانم چی نام دارن؟!!

هی! طرف مه سیل کو! نام یکی شه بیگی!

خاموش بودم. مرد دستش را زیر ریش درازم پیش برد و به قسمت پایینی زخم فشار وارد کرد .

با عصبانیت گفت :

-زن خو نیستی! طرف مه سیل کو !

آواز ترسان قدم شاه را شنیدم :

-پیر صایبه آزار نتین، اگه نی روز خوبه نخاد دیدین !

مرد با چشمان خونین رویش را دور داد. قدم شاه دوید و چند قدم دورتر ایستاده شد. مرد چشم سرخ

با تمسخر گفت :

-روز خوب؟!!

روبرویم ایستاده شد و گفت:

-مه همیطور هم (همین طور هم) روز خوب ندارم. تا به حال چهار نفره کشتیم. قواره زخم و کوچی

های دگه از یادم رفته. امروز د ای کوه، سبا هم کوه دیگه، یک دقه (دقیقه) هم امید زنده ماندنه

ندارم .

ساکت شد و با تمسخر گفت :

-خو تو برو حاله جند (جن)کورک ته صداکو. یک چوف سرم بکو. مره در بتی .

باز هم مکث کرد. رویشرا به رویم نزدیک کرد. نفسهایش بوی نصور میدادند. آهسته گفت :

-میفهمی! مه توربازخان استم. غلام دستگیر د پهلویم ایستاد اس .
پاهایم لرزیدند... دستم را بر درخت نیمه قطع شده تکیه دادم. به طرف غلام دستگیر دیوانه نگاه کردم. چشمان خورد، معصوم و سیاه رنگ داشت. به نظر نمی رسید، که تا حال حتی گردن یک مرغ را هم بریده باشد. برای اولین بار صدای غلام دستگیر دیوانه را شنیدم :
-همراه مه چی کار داشتی؟

آه! تا حال از صدای به این آرامی تا این حد نترسیده بودم .

خاموش بودم :

غلام دستگیر گفت :

-به پاره چنار میرفتم، خو حاجی ناتکه خفه ساخته نمیتانستم. راه ره کج کدم و پیش تو آمدم. راه دور و درازه د پیشروی دارم، گپه کوتاه کو .
گفتم:

-تنها میتانم همراهیت گپ بزمن! !

ناگهان صدای خشمگین مرد چشم سرخ را شنیدم :

-ریشخند نزن! بین مه و غلام دستگیر هیچ چیز پت نیس، گپ بزن !

اما غلام دستگیر چند گام به جلو برداشت و من نیز تعقیب اش کردم. هر دو زیر سایه یک درخت بلوط ایستادیم. میفهمیدم، که گیهای جورآمد درین وقت فایده ندارد! صد دل را یک دل کردم وگفتم :
-تفنگچه ته میخایم !

در چهره سیاه رنگ اش رنگ سبز دمید. پیش از اینکه چیزی بگوید، خودم پیشقدمی کردم :

-تفنگچه تو یک مرمی فیر میکنه، اما تو دشمندار استی! میفامم! آدم هوشیار هم استی! به تفنگچه ای که هفت مرمی میخوره باید نی نگویی! بس! تنها کلک ته سر ماشه بان. اگه دشمنت هفت جان داشته باشه باز او گپ جدا اس، د غیر او همراه پاهای جور از پیشت رفته نمیتانه .

کوچی با چشمان بیحرکت خود به من خیره شده بود. به او گفتم :

-یک دوربین هم برت میتم. از همینجه همراه اینمی (همین) دوربین اونو درخت سر کوه ره هم دیده میتانی و برگهایشه هم حساب کده میتانی. بری دادن پیسه هم آماده استم، فقط، صدا کو !
کوچی گفت:

-ای تفنگچه چرا برت ایقه مهم اس! !

گفتم :

-در بارهٔ قیمتش مه چیزی نمیگم، علتش تو پرسیان نکو!
برای لحظاتی خاموش ماند و سپس سرش را بلند کرد و پرسید:

-تو کی استی؟!!

پاسخ دادم:

-پیر بودنمه خو تو قبول نداری، پس حالی ای طور فکر کو که همراه یک آدم عادی معامله میکنی.
گفت:

-از ای معامله خوشم آمد.

هر دو به پیش رفتیم. من به بالا رفتم و غلام دستگیر دیوانه نزدیک چشمه ماند. تفنگچه گریس بند انگلیسی، دوربین و یک مقدار پول را برایش آوردم. برای دقایقی، تا وقتی که دو کوچی در بین درختان راه خود را یافتند، آنها را با نگاه هایم تعقیب کردم. دوباره به بالا رفتم و تفنگچه را میان چند پارچه پیچیدم. روز بعدی به یکی از اهالی قریهٔ کریم داد گفتم، که این امانت را همین امروز به خان برساند.

با خود حساب کردم. تا قریهٔ کریم داد یک روز با اسپ راه است، پس این دهاتی ناوقت امشب به قریه میرسد. خان فردا آمادگی آمدن را میگیرد. اگر فردای آنروز، صبح، وقت نماز حرکت کند، پس فکر کن که دیگر (عصر) همینجا خواهد بود.

شب تب داشتم، تا ناوقت خوابم نبرد. یک وقت دستی شانه هایم را تکان داد، قدم شاه بود. گفت که کریم داد نزدیک چشمه منتظرم است. به دهنهٔ مغاره نگاه کردم، شعاع طلایی رنگ آفتاب به روی سنگها میتابید.

قدم شاه گفت:

-پیشین اس!

حیران شدم. انتظار آمدن ناگهانی و اینقدر عاجل کریم داد را نداشتم. آفتابه را برداشتم. کمی آب به رویم زدم. به دهنهٔ مغاره رفتم. یک جوان پخته سن به طرف بالا میآمد. چند مرد مسلح نیز در نزدیکی چشمه ایستاد بودند. دوباره به جای خود نشستم. کریم داد آمد، رو به رویم نشست و لبانش را بر روی دستام گذاشت. از چشمان پونزیده اش بر میامد، که او تمام شب را به یک نفس اسپ دوانده است. کریم داد مستقیم تفنگچه را روبه رویم گذاشته و آهسته گفت:

-پیر صایب خفه نشی، ای تفنگچه ره از کجا کدی؟!!

گی به همین ساده گی پاسخ میدادم، گفتم:

-پشت اش نگرد !

چینی بر پیشانی مرد ظاهر شد و با صدایی ناآرام گفت :

-تو میفهمی! ای تفنگچه...

حرفش را قطع کردم:

- چرا نمیفهمم! ای تفنگچه از خودت اس و تو دشمندار استی. دشمن داری، خوه سرت حرام کده. از

درخت، بته، سنگ و هرچیز میترسی ...

ساکت شدم، قسمی وانمود کردم، که از گپ "تومیفهمی" خوشم نیامده.

کریم داد خندید، اما فهمیدم، که این خنده طبیعی نبود. با صدایی آرام گفت :

-قربانت شوم، تو از هر چیز خبر استی! اما خیر اس، به ای بنی آدم بیخبر بگو که ای تفنگچه ره

از کجا کدی؟

گفتم :

-اگه برت بگویم، که کی برم آورد، باور نمیکنی؟! !

ناگهان پیش آمد و گفت: قربانت شوم، ما از پدر و پدرکلان مریدای پیر تونسسی هستیم. مره کافر

نساز، اگه گپ تو ره قبول نکنم، بازگپ کی ره قبول خادکم !

گفتم:

-جند کورک برم آورد .

-چرا؟! !

گفت روزی از بالای قریه ای میگذشتم، خانی را دیدم. مرد باعزت و با آبرو بود، مگر از دست

یک کوچی خاکپر بیرون برآمده نمی توانست. حتی به مسجد هم نمیرفت. بردن تفنگچه خان توسط

یک کوچی باعث شده بود، که مردم قریه خانه طعنه بتن .

از گوشه چشم به کریم داد نگاه میکردم. سرش را پایین انداخته بود .

گفتم :

-کورک دو روز پیش باز آمد. تفنگچه پیشش بود. گفت، که غلام دستگیر دیوانه خو بود. تفنگچه

ره از پیشش گرفتم؛ حال میخایم ای تفنگچه ره پس بری کریم داد ببرم. مگم مه نماندمش. گفتم، که

ای مردم با جنیات بلد نیستن-. اگه کریم داد این الاشه های دراز تره و جان پت شده تره د پشت ای

موهای دراز و بَر بینه، اتر (اینطور) فکرش کو که غلام دستگیر دیوانه پیشرویش ایستاد شده...

زاره اش میترقه. تفنگچه ره مه د دست کدام بنی آدم برش روان میکنم .

کریم داد برای مدتی خاموش بود، سپس به من نگاه کرد و با دهن جینگ خود برایم گفت :

-یک کار برم میکنی؟!!

گفتم :

-اول برم بگو!

سرش را پایین انداخت و گلویش را بغض گرفت :

-از شر ای دیوانه لندغر بیغم نمیکنی!

میفهمیدم، که بالاخره این حرف را خواهد زد، اما اینقدر زود انتظارش را نداشتم .

گفتم :

-مه خو همراه غلام دستگیر دیوانه کدام جنجال ندارم!

کریم داد تا دیر وقت به زمین چشم دوخته بود، سپس بدون اینکه به طرفم نگاه کند، با بغض برایم

گفت :

-مه یک آدم آرام استم. خدا میدانه که حتی تا به حال سر یک مورچه هم پای نمائیدم، خو خدا همراه

دیوانه ها روبرویم کد. یکسال پیش، برادر خورد غلام دستگیر دیوانه رمه خوده دَ گردهای گندمای

کشت شده مه ائیل کده بود. درست به انسانیت همایش گپ زدم، بس همیقه! پیشروی چند تا دهاتی

مره تیله کد و از یخنم گرفت. مام آدم هستم... مغزم کار نکد. دَ همونجه سرش فیر کدم و کشتمش.

جرگه ها دایر شد، بری قبول کدن هر فیصله ای شان آماده بودم. بیست تفنگ و پیسه زیاد هم قبول

کدم، خو غلام دستگیر دیوانه هفت زن میخایه .

خاموش شد .

چشمان خود را با قدیفه اش پاک کرد و با صدای گرفته گفت :

-سه خواهر و دو دخترمه بسیار زیاد دوست دارم. چطو اونا ره دَ آتش بندازم! آرام شد، دفعته به

من نگاه کرد. چشمانش پراز اشک بود، گفت:

-تو بگو! ای طور خواست دَ کدام کتاب روا اس؟! غلام دستگیر دیوانه نه پیره قبول داره نه هم فقیره.

تا به حال هفت نفره کشته. قربان شان شوم، دو تایی شان مثل خودت کُل -کُل پیرها بودن. کشتن اش

بی ثواب نمیانه .

پیشانی امرا گرفتم :

-چی؟! پیرها ره؟!!

پیرها ره هم کشته؟!!

ناگهان آواز کریم داد زنده شد، هر دو دست اش را به زمین زد و یک قدم بیشتر آمد :
-بلی صایب! اگه باور نمیکنی، از مردم پرسان کو .

خودم را ناراحت نشان دادم :

-پس ای آدم خو به راستی بسیار مضر اس !

با شوق گفت :

-بلکل! سر گزدم و غوندل باید پای بانیم. قربانت شوم! بری تو چی سختی داره؟ بری جند کورک
بگو، چاریشه میکنه .

گفتم :

-روز هشتم احوال بیگی !

چشمان مرد درخشید :

-خی چاریشه میکنی؟

گفتم:

-حاله چیزی برت گفته نمیتانم، سرش فکر میکنم. خو فکرت باشه! که ازی گپها کس بوی هم نبره .
کریم داد به طرف دستهایم خم شد. این بار بوسه هایش بسیار داغ بودند. با شوق گفت :
-اگه ای کاره کدی، فکر کو خریدیم. تمام عمر غلامت میشم .

گفتم :

-اما غلام دستگیر دیوانه از بته خو پیدا نشده، باز همراه بچه های کاکایش چی میکنی؟! !

صحبتم را در نیمه قطع کرد :

-همراه بچه های کاکای خود هم جور نیس، اونا به کم چیز همراه مه گذشت میکنن. بس! تو چاره
ای لندغر ره بکو، صلح کدن همراه دگایش آسان اس. بیرون رفت. دقیقه ای بعد قدم شاه را خواستم،
مستقیم برایش گفتم، که سر غلام دستگیر دیوانه ره میخایم! چشمان قدم شاه از حلقه بیرون برآمدند
... برایش فهماندم، که برخی از اهداف به آسانی به دست نمیآیند .

صبح از حاجی ناتک به بهانه چکر یک اسپ چابک خواستم. یادداشت کوچکی نوشتم و به قدم شاه
گفتم، که تا حد ممکن با سرعت برود!

پایان قسمت ششم